

به نام خدا

# شرلوک هلمز

ماجراهای

## تاج یاقوت



کارآگاهی جهان

مشهورترین داستان‌های

شماره‌ی صفحه در این کتاب ۱

شماره‌ی صفحه در مجموعه‌ی ۹ جلدی ۱۷

ناشر پیشرو در انتشار کتاب‌های کمک‌آموزشی برای مهدکودک‌ها و پیش‌دبستانی‌ها

واحد کودک و نوجوان موبسنسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر

کتاب‌های قاصدک

دفتر و نمایشگاه مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی  
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳ • کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷  
سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۳ • www.zekr.co • @ghasedakbooks

این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب و مرتبط با برنامه‌های درسی آموزش و پرورش دانسته شده است.



سرشناسه : دوئل ، آرتور کانن ، ۱۸۵۹ - ۱۹۳۰ م. Doyle, Arthur Conan  
عنوان و نام بدیدآور : تاج یاقوت/ نوشته‌ی آرتور کانن دوئل؛ ترجمه‌ی سیدحبیب‌الله لزگی.  
مشخصات نشر : تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.  
مشخصات ظاهری : ۱۶ ص: مصور( رنگی).  
فروست : ماجراهای شرلوک هلمز؛ ۱ مجموعه‌ی کارآگاهی نوجوان.  
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۶۷۸-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا  
یادداشت : عنوان اصلی: The beryl coronet.  
موضوع : داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده : لزگی ، حبیب‌الله، ۱۳۳۶ - مترجم  
رده‌بندی کنگره : PZ ۳/د ۹۶۸ ت ۲ ۱۳۹۳  
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳۳/۹۱۲ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی : ۳۵۵۰۳۹۸

### تاج یاقوت

آرتور کانن دوئل • ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی  
مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان  
صفحه‌آرایی: مهتاب یعقوبی  
لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۴/۶۱۳  
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد • چاپ سوم: ۱۳۹۸  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۶۷۸-۸  
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۶۸۶-۳  
کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای  
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

مرد گفت: «می‌بخشید، اسم من الکساندر هولدر است. یکی از شرکای بانکی در خیابان ترد نیدل هستم. وقتی مشکلم را به پلیس گفتم آن‌ها مرا به سراغ شما فرستادند. معمای عجیبی است.» هلمز گفت: «آقای هولدر داستان خود را بگویید، بعد تصمیم می‌گیریم.» آقای هولدر عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «بانک ما به مردم وام می‌دهد. دیروز صبح در دفترم نشسته بودم که شریکم گفت مردی برای دیدن من آمده است. خواستم او را به داخل بفرستند. ظاهرش نشان می‌داد که مرد بسیار مهمی است. تقاضا کردم بنشیند. او پنجاه هزار پوند وام می‌خواست. از او پرسیدم اگر ما این وام را به او پرداخت کنیم، کی پس می‌دهد؟»



یک روز صبح که دکتر واتسون از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد مردی را دید که در خیابان می‌دوید. مرد چند بار می‌ایستاد بعد بالا می‌پرید و دوباره به دویدن ادامه می‌داد! به نظر می‌رسید دیوانه است. دکتر واتسون دوست عزیزش شرلوک هلمز را صدا زد و به آن مرد اشاره کرد. هلمز نگاهی کرد و بعد از مدتی گفت: «فکر کنم آن مرد برای دیدن ما می‌آید.» دکتر واتسون پرسید: «چی؟ آن مرد دیوانه؟» کمی بعد، مرد از پله‌های جلوی در بالا آمد و زنگ را به صدا درآورد. پیشخدمت در را باز کرد. مرد با عجله وارد خانه شد و کتش را درآورد. روی یک صندلی نشست و نگران به هلمز و دکتر واتسون نگاه کرد.



«دومین پیشخدمت چند ماه قبل استخدام شد. همسر مدت‌هاست که مرده و پسر آر تور با من زندگی می‌کند. متأسفانه پسر عادت بدی دارد. او گاهی قمار بازی می‌کند. همیشه هم برای این کار از من پول می‌گیرد. دوستی دارد به نام سر جورج بورنول که یار و شریک او در قمار است. او تاثیر زیادی روی آر تور دارد. برادرزاده‌ام مری هم با ما زندگی می‌کند. برادرم پنج سال پیش مُرد و از آن زمان تا حالا مری با ماست. او دختر سر به راه و با ادبی است. وقتی به خانه رفتم در مورد تاج با آر تور و مری صحبت کردم. آن را در اتاقم، توی قفسه گذاشتم و در قفسه را قفل کردم. پسرم به شوخی گفت هر کلیدی در آن قفسه را باز می‌کند. شب وقتی برای قفل کردن درها و پنجره‌ها از اتاقم بیرون رفتم. مری را دیدم که داشت آخرین پنجره را قفل می‌کرد. او از پیشخدمت لوسی شکایت داشت که مخفیانه با نامزد او حرف می‌زده است. گفتم فردا صبح به این مسئله رسیدگی خواهم کرد. همه آماده‌ی خواب شدیم.»



«گفت قبل از دوشنبه‌ی آینده پول را پس می‌دهد. بعد یک جعبه‌ی جواهر بیرون آورد و آن را باز کرد. داخل جعبه نیم‌تاج یا قوت بود. از من پرسید آن را می‌شناسم؟ گفتم می‌دانم که جواهر گران‌بهایی است. او تاج کوچک را از جعبه خارج کرد و آن را به من داد. تاج را از نزدیک بررسی کردم و تصمیم گرفتم وام را به او پرداخت کنم. ولی به من هشدار داد که اگر تاج آسیب ببیند یا هر کدام از سنگ‌های گران‌قیمتش گم شود، دیگر امکان تعمیر وجود ندارد. شریکم را صدا زدم و به او گفتم که به مرد پنجاه هزار پوند بدهد. مرد پول را گرفت و رفت. غروب جعبه‌ی جواهر را برداشتم و با خودم به خانه بردم. دو پیشخدمت بیرون از خانه خوابیده بودند. سومی که داخل خانه خوابیده بود، سال‌هاست برای من کار می‌کند و کاملاً مورد اعتماد است.»



هلمز و دکتر واتسون با حوصله به حرف‌های آقای هولدر گوش کردند. چشم‌های هلمز بسته بود و دکتر واتسون می‌دانست که در این حالت هلمز عمیقاً مشغول فکر کردن است. هلمز از جایش بلند شد و گفت: «آقای هولدر، ما باید فوراً به خانه‌ی شما برویم. من بیشترین سعی خود را انجام می‌دهم که جواهرات شما را پیدا کنم.» هر سه نفر به خانه‌ی آقای هولدر رفتند. وقتی جلوی خانه رسیدند، هلمز ذره‌بین خود را بیرون آورد و به جست‌وجوی ردپا یا هر سرخ دیگری پرداخت. در یک سمت خانه اصطبل اسب‌ها قرار داشت. هلمز به آن طرف رفت. دکتر واتسون و آقای هولدر وارد خانه شدند. مری منتظر آن‌ها بود. پس از مدتی هلمز هم به آن‌ها پیوست و از مری پرسید: «آیا شب گذشته شما صدای مشکوکی نشنیدید؟» مری جواب داد: «نه. من صدایی نشنیدم.»



«نیمه‌های شب صدایی شنیدم. چراغی روشن کردم. با تعجب دیدم پسرم آرتور با لباس خانه، نزدیک قفسه است. در قفسه باز است و تاج یاقوت در دست اوست. من او را دزد خواندم و تاج را از دستش گرفتم. تاج شکسته بود و سه تا از یاقوت‌های آن گم شده بود. آرتور گفت او تاج را ندزیده و آن را نشکسته است. اما احساسم به من می‌گفت که کار اوست. تاج آسیب دیده بود و من بر سر پسرم فریاد کشیدم. اما هنوز آرتور می‌گفت که اجازه بدهم پنج دقیقه بیرون بروم و یاقوت‌های گم‌شده را سرجایش بگذارم. من پلیس خبر کردم. پلیس آرتور را دستگیر کرد. حالا پیش شما آمده‌ام. لطفاً به من کمک کنید، آقای هلمز. کمک کنید که قطعات گم‌شده را پیدا کنم.»

